

## بخش ۱۶ زندان و زندانبان

شب‌ها پس از آن‌همه ورزش و مطالعه و راه رفتن، مثل یک فرد زحمت‌کش خسته می‌شدم و از پا درمی‌آمدم و از ساعت ده شب تا ساعت شش صبح که طبق برنامه باید برمی‌خاستم، یک تیغ می‌خوابیدم. دیگر نه بیرون رفتن از زندانی در کار بود و نه گشت و گذاری در آن کوه‌های برف‌پوش، و نه استراحت پای آبشارهای بلندی که آب، تا بیاید از ارتفاع بلندشان به زمین برسد به غبار تبدیل می‌شود.

تابستان بود و ما حیاط خوابی داشتیم و تا زمانی که خواب‌مان ببرد، نیم ساعتی با این و آنی که دور و برمان بود گپ می‌زدیم.

فرهاد قیصری که رختخوابش را در حیاط کنار من می‌انداخت، یک شب نگاهی به پاسبان‌هایی که بالای بام ایستاده بودند و نورافکن‌های‌شان را به حیاط زندان انداخته بودند و نگهبانی می‌دادند کرد و گفت:

«راستی خوب شد ما موفق نشدیدم شاه را بزیم‌ها.»

پرسیدم:

«چطور مگر؟»

«هیچی، چون الان این پاسبان‌ها این‌جا راحت خوابیده بودند و ما باید آن بالا به جای آن‌ها کشیک می‌دادیم. چون، من و ترا که وزیر، وکیل نمی‌کردند. می‌گفتند شماها انقلابی هستید، نورپردازی هنری‌تان هم خوب است. بروید بالای بام و پروژکتور

بیندازید روی زندانی‌ها و کشیک بدهید.»

بعد با خنده پتو را تا زیر گلویش بالا آورد و نفس بلند کشید.

من هم خندیدم و نفس بلندی کشیدم و رفتم زیر پتو. هوا خنک و آسمان تا دوردست‌ها صاف بود. دیدم مدت‌هاست که حتی موقع خواب هم به آسمان خیره نشده‌ام. زندان، خشن و بی‌آسایش و پرهیاهو و مزاحم، پیش رویم بود و تخیلیم را مختل می‌کرد. دلم می‌خواست باز توی آن سلول‌های قزل قلعه باشم. چشمانم را بستم و خنکای شب و عمق کهکشانش را در غباری پر از نقره و رویاء روی پوست صورتم حس کردم و نفهمیدم که جادوی شب کی مرا به چاه خواب انداخت؛ فقط، احساس کردم که هوا روشن شده است و صدای آرام برخاستن بچه‌ها از رختخواب بگوش می‌رسد. باید برمی‌خاستیم تا در صف حیاط به ورزش دسته‌جمعی پردازیم. هر روز از ساعت شش صبح، بی‌درنگ بعد از برخاستن از خواب، در یک صف دو ردیفه دو بیست سیصد نفری، نیم ساعت دور حیاط می‌دویدیم و بعد نیم ساعت هم نرمش می‌کردیم. نرمش‌ها هم اسم داشت و اسم‌ها هم همه مال مبارزان جنبش بود. سردسته ورزش، روبروی بچه‌ها می‌ایستاد و با اعلام اسم حرکت (مثل حرکت وارطان، همایون «کتیرائی»، و غیره) به نرمش می‌پرداخت و هر حرکت را ده بار انجام می‌داد و بقیه از او تبعیت می‌کردند. پلیس هم هرگز به انگیزه نام‌گذاری حرکت‌های ورزشی پی نبرده بود. و ما به این وسیله نه تنها نام مبارزان را زنده نگه می‌داشتیم؛ بلکه، با تکرار آن در هر بامداد، ذهنیت تازه‌ای به عنوان سرمشق مبارزاتی برای خود فراهم می‌ساختیم. بعد از ورزش، اگر تابستان بود بچه‌ها به ردیف هر کدام سی ثانیه‌ای زیر دوشی که توی حیاط بود می‌ایستادند و خودشان را می‌شستند و اگر زمستان بود همان‌طور با بدن عرق‌دار لباس می‌پوشیدند تا نوبت حمام برسد و بتوانند خودشان را بشویند. البته بودند کسانی که در زمستان یخ‌بندان هم بعد از ورزش زیر دوش آب یخ می‌رفتند. من وقتی از آن‌ها تقلید کردم، دیدم عجب چیز جالبی ست. بدنم که در اثر ورزش داغ شده بود در تماس با آب سرد گز می‌شد و نه احساس سرما؛ بلکه نوعی خارش و سوزش ناگهانی به آدم دست

می داد که ضمن آن که بدن را کمی می لرزاند، ولی در عین حال بسیار لذت بخش است. من حتی جمعه‌ها هم برنامه مطالعاتی داشتم. و فقط در روزهای کارگری کمی استراحت می کردم. یعنی در واقع مغزم کمی استراحت می کرد نه بدنم. و بقیه روزها، هم چنان مانند یک ماشین به پیش می رفتم و گذشت زمان را نمی فهمیدم. بچه‌های دیگر هم همین‌طور بودند. همه، چنان با مطالعه و فعالیت سازمانی سرگرم می شدند که زندان کمتر به آدم نمود می کرد. تنها مسئله‌ای که در این مدت، برای مدتی فکر مرا به خود مشغول کرد، مسئله فشاری بود که سرهنگ زمانی یک باره بر بچه‌های مذهبی وارد آورد:

سرهنگ زمانی، یک روز به ناگهان یک بازی تازه راه انداخت و اعلام کرد که از این پس کسی اجازه ندارد پیش از ساعت پنج صبح برخیزد و نماز بخواند. برای این ممنوعیت هم هیچ دلیلی ذکر نکردند. ولی عده‌ای زیر بار نرفتند و طبق معمول صبح پیش از طلوع آفتاب برخاستند و نماز خواندند. پلیس هم خیلی از آن‌ها را به زیر هشت برد و کتک زد و اذیت‌شان کرد. در واقع، پلیس داشت بهانه‌جوئی می کرد که زندان را در کنترل خود در آورد و از این رو روی حساس‌ترین مسائل انگشت گذاشته بود. پیش از سال پنجاه و دو شمسی، وضع زندان به صورت دیگری بود که بچه‌ها از آن به عنوان دوران پادشاهی خود یاد می کردند. در آن دوره، بچه‌ها به شکل‌های مختلف و بدون در نظر گرفتن هرگونه امکان سرکوب به حرکاتی افراطی و تند دست زده بودند که وضع را به هم زده و بعد از آن سرکوبی پیش آمده بود که سختی آن روز زندان را به دنبال داشت. به خصوص، با حضور سرهنگ زمانی در رأس مدیریت زندان سیاسی، بیشترین امکانات موجود از بچه‌ها گرفته شده بود. اما علت واقعی سرکوب زندان، رشد مبارزات چریکی در جامعه بود که عرصه را روز به روز بر رژیم تنگ می کرد. از این رو، رشد این مبارزات و انباشته شدن زندان‌ها از یک نیروی جوان و پر حرارت، ساواک را به اندیشه در باره شرایط موجود انداخت و زندان را سرکوب کرد تا ریشه‌های تغذیه جنبش را از درون زندان‌ها قطع کند. از آن پس، هرچه بچه‌ها با احتیاط و دوراندیشی بیشتر و با در

نظر گرفتن توان واقعی خود حرکت می کردند؛ پلیس، هم چنان پیش می آمد و می خواست یک سره بر زندان سلطه یابد. طبعاً بچه ها هم در آن شرایط می کوشیدند که هیچ بهانه ای به دست ندهند و کمتر حرکت افراطی بی موردی به عمل آورند. اما این حرکت های دوراندیشانه به این معنی نبود که زندان تسلیم خواست ها و سیاست پلیس شود. از این رو، مقاومت بر سر مسائل اساسی، همواره صورت می گرفت و بچه ها دست از مبارزات و فعالیت های خود بر نمی داشتند و بی کار نمی نشستند.

با پیش آمدن این ممنوعیت تازه نیز، تشکیلات زندان تماماً در پی مقاومت برآمد. زیرا مسئله فقط به زندانیان مذهبی ختم نمی شد. درست بود که کسی از میان ما نماز نمی خواند؛ ولی، دفاع از حق نماز خواندن، دفاع از حقوق همگانی به شمار می آمد و حمله پلیس در صورت توفیق، به مثابه گرفتن دیگر امکانات ما بود. عاقبت پس از این که عده ای را مرتب بردند و زدند و اذیت های مختلف کردند، اعتراض هایی به صورت دسته جمعی صورت گرفت و پلیس را متوجه حضور و دفاع همگانی در زندان ساخت. سرهنگ زمانی که فکر می کرد از طریق فشار آوردن روی بچه های مذهبی، ابتدا می تواند آن ها را به تنهایی زیر ضرب بگیرد و کارشان را بسازد و سپس به سراغ دیگران بیاید؛ از واکنش عمومی در مقابل این مسئله، هم عصبانی شد و هم به وحشت افتاد. به دنبال آن؛ یک روز دیدیم که رفت و آمدهای پلیس زیاد شد و مراقبت های ویژه به عمل آمد و زندان، در یک حالت غیرعادی فرورفت. حدس زدیم که احتمالاً سرکوبی در میان است. و خبر آمد که گویا حمله گارد ضدشورش شهربانی در کار است. ظاهراً، خود پلیس این شایعه را راه انداخت تا ترس ایجاد کند. ولی بچه ها با زرنگی شایعه را پخش نکردند که کسی نترسد. علی رغم این، دیدیم که ناگهان پاسبان ها به بند ریختند و دستور دادند که همه به حیاط بند شش بروند. آن ها بچه ها را هول می دادند و حتی نمی گذاشتند کفش های شان را بپوشند.

وقتی همه به حیاط رفتیم، یک باره سر و صدای «هو هو» و پا کوبیدن گارد ضدشورش شهربانی را شنیدیم و بعد پاسبان های گارد در دسته های چند نفری، و غرق در تجهیزات

به حیاط هجوم آوردند و قسمت شرقی را کاملاً در اختیار خود گرفتند و مدتی پا کوبیدند و «هو هو» کردند و عاقبت یک باره به دستور فرمانده خود خبردار و آماده ایستادند. همه آن‌ها کلاه خودهائی تلق قوسی محکم در جلوی صورت بر سر داشتند و مجهز به سپرهای بلند تلقی بودند و باطوم‌های‌شان را به حالت آماده در دست داشتند. برخی از جاسوس‌هائی که نزدیک آن‌ها بودند، و برخی از بچه‌های دیگر که رعب برشان داشته بود خود را آرام آرام از دسترس آن‌ها دور کردند و به قلب جمعیت فرورفتند. بعد، سرهنگ محرری شروع به صحبت کرد و رجز خواند و با بیان این گفته که؛ «کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد»، آشکارا اعلام داشت که مقررات جدید، به معنی سیاست پلیس برای سرکوب زندان است. بعد سرهنگ زمانی حرف زد و هارت و پورت کرد.

در پاسخ آن‌ها، ما مدتی ساکت بودیم. تا این که ابتدا مسعود رجوی و بیژن جزنی سخن گفتند و بعد پاک‌نژاد در پاسخ به محرری که گفته بود «شماها همه نادم هستید»، با لحن تندی حرف زد و تهدید کرد که؛ «من نادم نیستم. و اگر این سیاست ادامه داشته باشد از جانب زندانیان هم واکنش نشان داده خواهد شد.»

سرهنگ زمانی که دید بجای ترساندن بچه‌ها، بدتر، آن‌ها را به مقاومت بیشتر برانگیخته است؛ جازد و از سکویش پائین آمد و دیگر سخنی نگفت.

در تمام مدتی که سرهنگ محرری و زمانی حرف می‌زدند، پاسبان‌های گارد ضدشورش هم با حالتی خشم‌گین ایستاده بودند، تکان نمی‌خوردند و به بچه‌ها خیره نگاه می‌کردند و نشان می‌دادند که با اولین فرمان به سوی ما هجوم خواهند آورد. تمام وجود پاسبان‌ها، حتی لباس‌های‌شان خشن و از جنس خاصی بود که محکم و درشت به نظر می‌رسید. اما با پائین آمدن سرهنگ زمانی از چارپایه، انگار باد آن‌ها هم خوابید. بعد بساط‌شان را جمع کردند و رفتند.

به این ترتیب، زندان دوباره روال عادی به خود گرفت. البته زندان هرگز روی آسایش کامل به خود نمی‌دید. جاسوس‌ها و پاسبان‌ها مرتب در حال شکار آدم بودند و هر چند

وقت یک بار یکی دو تا را به بهانه فعالیت‌های سازمانی، حرف زدن با زندانیان بندهای دیگر که برای رفتن به حمام از حیاط بند پنج می‌گذشتند، نوشتن نامه با عنوان و آدرس «زندان سیاسی» و خودداری از نوشتن عنوان «زندان ضدامنیتی»، گذاشتن روزنامه‌هایی با عکس شاه و یا سران مملکتی زیر زیلو و نشستن روی آن، بردن نام «چای ملی» و یا «میوه ملی» به جای «چای و یا میوه اضافی»، ایستادن تو روی پاسبان، و داشتن برنامه گفتگوی مرتب با هم و غیره، می‌بردند، می‌زدند و یا برای مدتی به انفرادی می‌انداختند. در واقع جاسوس‌ها، و به خصوص پاسبان‌هایی مثل «ستار مرادی» و «کشائی» مرتب در کمین بچه‌ها بودند تا یکی را شکار کنند و زیر شلاق و باطوم بفرستند و او را «کباب و جوجه کباب» کنند. آن‌ها حتی از تلویزیون نگاه کردن بچه‌ها ایراد می‌گرفتند و برنامه‌های تلویزیون را به میل خود سانسور می‌کردند و اجازه تماشای برخی از برنامه‌ها را به ما نمی‌دادند. حتی روزنامه‌ها هم سانسور می‌شدند و خبرهایی را با تیغ از آن می‌بریدند و روزنامه را سوراخ سوراخ به بند می‌دادند. یک روز شعری (فکر می‌کنم) از یدالله رویائی در کیهان با این مضمون چاپ شده بود که:

«شنبه سوراخ، یک شنبه سوراخ، دو شنبه سوراخ، سه شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه هم سوراخ و جمعه تعطیل است.»

بچه‌ها با خواندن این شعر می‌خندیدند و می‌گفتند:

«شاعر کلک زده است. او ماجرای سانسور را در زندان فهمیده، و سربسته به سانسور و سوراخ‌های روزنامه در روزهای مختلف اشاره کرده است. و طبعاً جمعه هم که تعطیل است روزنامه‌ای در کار نیست که سوراخ باشد.»

یک روز هم که نشسته بودیم، دیدیم پاسبان «ستار مرادی» که مامور دیوانه و مردم‌آزاری بود و همه را مرتب می‌چزاند و به کتک می‌انداخت، آمد و داد زد: «مجید تماشا بیاید زیر هشت.» بچه‌ها هم که چنین نامی را نمی‌شناختند به او حالی کردند که چنین کسی را در زندان نداریم. بعد کاشف به عمل آمد که افسر کشیک بند برای سانسور کردن برنامه‌های تلویزیونی از او خواسته بود که به بند برود و «مجله تماشا» را

به زیر هشت بیاورد. و او هم آن دسته گل را به آب داده بود. در واقع، زندگی و هستی بچه‌های زندان زیر نظر یک مشت پاسبان احمق، و چندتا افسر عقده‌ای و چاقوکش مثل ستوان ژیان پناه و سروان صارمی و سرهنگ زمانی بود که خیال می‌کردند هر کار دل‌شان بخواهد می‌توانند بکنند. و اگر مقاومت‌ها نبود، آن‌ها به راستی از زندان جهنم می‌ساختند.

من فقط برای دیدن اخبار و گاهی هم که دیگر حوصله‌ام از خواندن سرمی رفت، برای دیدن یک برنامه تفریحی، تلویزیون تماشا می‌کردم. البته بعضی از بچه‌ها، به خصوص نادمینی بودند که سرگشته و گیج، نه حوصله مطالعه داشتند و نه با کسی حرف می‌زدند؛ بلکه کارشان این بود که یا جاسوسی کنند و یا از بعد از ظهرها یک سره پای تلویزیون بنشینند و آخر شب هم، بقول بچه‌ها برنامه‌ها را «T» بکشند و بروند بخوابند.

یک شب که داشتیم اخبار نگاه می‌کردیم، چند خبرنگار خارجی شاه را در یکی از سفرهای خارجی‌اش در مورد پرونده ما، و اعدام خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان سؤال پیچ کردند. و شاه هم برای فرار از ماجرا، با وقاحت و دروغ بی‌شرمانه‌ای اعلام کرد که هیچ‌کس را به خاطر اقدام علیه حکومت و سلطنتش اعدام نکرده و حتی کسانی را که می‌خواسته‌اند او را بکشند نیز بخشیده است.

بعد از این برنامه خیلی از بچه‌ها می‌خندیدند و به شوخی به ما می‌گفتند که «در واقع شما همه بخشیده شده و دیگر در زندان نیستید، نه؟». و اصغر فتاحی هم که بچه شیرین و با مزه‌ای بود، می‌گفت:

«روزهائی که شماها را تازه به قصر آورده بودند و نمی‌گذاشتند کسی ببیندتان، ما هی سرک می‌کشیدیم و نگاه می‌کردیم، که ببینیم این‌ها هم مثل ما دست دارند، پادارند، غذا می‌خورند، و نفس می‌کشند و یا شکل دیگری هستند. بعد که دیدیم تان، گفتیم ا، پس این‌ها هم آدم هستند.»

بعد با صدای بلند هارهای‌اش می‌خندید و دندان‌های درشتش بیرون می‌زد. او واقعاً بچه با مزه‌ای بود که هر وقت ماجرای پرونده‌اش را برای ما تعریف می‌کرد از خنده

روده بر می شدیم؛

با چندتای دیگر مثل رفته بوند یک بانک را مصادره کنند و دستگیر شده بودند. می گفت: «اسلحه ما فقط یک میله بود که توی پارچه پیچیده بودیم.» و باز همان طور می خندید.

چند روز بعد از ماجرای مصاحبه شاه، ما را به زیر هشت بردند. صانعی بازجوی ساواک آمده بود تا با ما صحبت کند. من، طیفور بطحائی و رضا علامه زاده را به اتاق سرهنگ زمانی بردند و در حضور او، صانعی با ما گفتگو کرد و گفت که اگر ما فقط چند خطی بنویسیم و در خواست بخشش کنیم، شاه ما را خواهد بخشید و از زندان آزاد خواهیم شد. گویا فشارهای بین المللی و مبارزات کنفدراسیون رژیم را در تنگنا قرار داده بود و آن ها می خواستند با آزاد کردن ما شاه را از یک هجوم بین المللی و مبارزات کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در خارج کشور نجات دهند. گویا حدس می زدند که این ماجرا سر دراز داشته باشد و شاه هر بار در سفرهای خارجی اش با پرسش های مشابهی روبرو شود. و همین طور هم بود. حتی تا سه سال بعد هم، ما می دیدیم که خبرنگاران خارجی در سفرهای شاه به اروپا و آمریکا، مدام و مرتب از او در مورد اعدام گل سرخی و دانشیان و پرونده ما سؤال می کنند. در واقع ساواک دیگر با کسانی مثل منوچهر مقدم سلیمی و ایرج جمشیدی که ندامت کرده بودند کاری نداشت و چانه نمی زد و علی رغم کوتاه آمدن شان، آن ها را هم چنان در زندان نگه داشته بود. تاریخ مصرف آن ها دیگر گذشته بود. ولی از ما می خواستند که کوتاه بیایم تا آزادمان کند. احتمالاً ساواک می خواست با آزادی همگانی و ناگهانی اعضای گروه ما دست به یک بازی بزرگ و پر سر و صدای تبلیغاتی بزند.

طبعاً هیچ کدام از ما سه تا، یعنی طیفور بطحائی، رضا علامه زاده و من نیز چنین پیشنهادی را نپذیرفتیم و به بند برگشتیم و دوباره مشغول کارهای خود شدیم. در این زمان، مبارزات بیرون از زندان طوری بود که بسیاری از بچه هایی که متاثر از مشی چریکی بودند، حتی بدون آن که عملیات خاصی انجام داده باشند، فقط به خاطر



مشکوک شدن ساواک به نوع لباس پوشیدن رزمی و کفش کتانی به پا داشتن آن‌ها و این جور مسائل دستگیر می‌شدند و به زندان می‌آمدند و بعضاً محکومیت‌های سنگین هم می‌گرفتند. به همین خاطر زندان کاملاً شلوغ شده بود و بچه‌ها از زندان‌های مختلف اوین و قزل قلعه و کمیته خبر می‌دادند که هیچ‌جا، جا نیست. «کمیته» عنوان اختصاری زندانی بود که توسط ساواک و شهربانی و به منظور هماهنگی بین این دو نهاد ایجاد شده و در واقع نوعی دل خوش کنک برای ماموران شهربانی بود. و الی رهبری همه‌امور آن در دست ساواک قرار داشت و فقط یک ریاست اسمی از سوی شهربانی در رأس آن گذاشته بودند که سرتیپ زندی نام داشت. زندان کمیته و قزل قلعه و تمام بندهای زندان قصر، به خصوص بند یک و هفت و هشت، که مخصوص زندانیان با محکومیت پائین بود از جمعیت موج می‌زد. بند دو و سه و حتی بند چهار و پنج هم بیش از ظرفیت زندانی داشتند و فقط بند شش که زندانیانش غالباً محکومان به حبس ابد بودند، تعداد متعادلی زندانی داشت.

به خصوص در فصل تابستان که حیاط خوابی در زندان‌های شهربانی باب بود، زندانیان تازه‌ای به بندهای چهار و پنج آورده بودند که من در میان آن‌ها ایرج یوسفی و یوسف آلیاری را نیز دیدم. آن‌ها هر دو سالم و سر حال بودند و جنگنده به نظر می‌رسیدند. با شلوغ شدن بندها، فعالیت سازمان‌ها و تشکلات مخفی درون زندان نیز افزایش یافته بود. اکثریت زندانیان را طرفداران مشی چریکی و مبارزات مسلحانه، اعم از طرفداران سازمان چریک‌های فدائی و یا سازمان مجاهدین تشکیل می‌دادند. به خصوص با افزوده شدن زندانیان تازه به آن‌ها، این دو سازمان، رگ و ریشه رهبری زندان را در دست گرفته و عملاً بیش از هشتاد درصد زندانیان را پشت سر خود داشتند. البته سازمان فدائی درصد هوادار بیشتری نسبت به مجاهدین داشت و بعد از آن‌ها، به ترتیب حزب توده، و گروه‌های کوچک دیگر و دسته‌های دو سه نفری قرار داشتند.

زندان قصر در این زمان یک کمون بیشتر نداشت که اکثریت زندانیان عضو آن بودند و رهبری آن و گرداندن امور صنفی و رسیدگی به رفت و روب و تقسیم غذا و میوه و

سیگار و لباس و غیره، به تناسب نیرو از سوی سازمان‌ها و گروه‌ها تعیین می‌شد. بقیه، سفره‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی را تشکیل می‌دادند. ما در امور میوه و چای و پول دریافتی از خانواده و خرج سیگار و غیره با کمون مشترک بودیم، ولی فقط غذای مان را در اتاق خود می‌خوردیم و در رابطه تنگاتنگ تشکیلاتی با آن‌ها قرار نداشتیم.

من از وقتی که به قصر آمده بودم دیگر عملاً با طیفور و رضا کاری نداشتیم. هر کدام از ما سرگرم کارهای خود بودیم. در واقع ما آن قدر با مسائل و نظرات هم در بیرون از زندان آشنائی داشتیم که در آن جا دیگر چیزی برای گفتن به هم نداشته باشیم. از این رو بیشتر با بچه‌های دیگر گفتگو می‌کردیم. ولی در عین حال، نوعی رابطه و پیوند خودمانی و قوم و قبیله‌ای بین ما برای همیشه شکل گرفته بود که در مواقعی که دچار مشکل و بحران در امور شخصی و خانوادگی و مسائل خصوصی می‌شدیم، تنها به همین رابطه‌ها رجوع می‌کردیم. و هر وقت هم که موضوع بر سر ادبیات و قصه، و نوشتن متن و مطلبی دور می‌زد، باز همین رابطه قدیمی و آشنا بود که برای ما کارسازی داشت. البته نویسندگان و هنرمندان دیگری هم در زندان بودند که ما با آن‌ها هم مبادله فکری، به خصوص در باره داستان‌ها و مطالبی که می‌نوشتیم داشتیم. اغلب بچه‌های نویسنده و هنرمند، برخلاف ما به خاطر نوشته‌ها و یا کارهای هنری‌شان به زندان افتاده بودند. علی‌اشرف درویشیان، نسیم خاکسار، حسن حسام، محمد رضا زمانی، ناصر رحمانی نژاد، سبزه‌علی جمال، نصرالله کسرائیان، و چند نقاش و هنرمند دیگر هم در آنجا بودند. یک پسر بلوچ هم بود که با خودکارهای رنگی، نقاشی‌های فوق‌العاده زیبایی می‌کشید. قدبلند و لاغر بود و اخلاق به خصوصی داشت. با هیچ کس دم‌خور نبود و فقط به نقاشی‌های خودش می‌پرداخت. سعید سلطانی‌پور هم در بند ۲ و ۳ بود که فقط موقع رفت و آمد به حمام که در بند ما قرار داشت او را می‌دیدیم. ما متقابلاً داستان‌ها و نوشته‌های مان را بین هم رد و بدل می‌کردیم. رضا داستان‌هایش را به من و چندتای دیگر می‌داد و من هم داستان‌هایم را به درویشیان، و علامه زاده و ناصر رحمانی نژاد و خاکسار می‌دادم که بخوانند و نظر بدهند. اما تشکیلات و یا روابط مشخص سیاسی بین

نویسندگان و هنرمندان زندان به عنوان یک صنف وجود نداشت. ضرورتی هم برای این کار نبود. زیرا در آن جا نمی شد کار صنفی و دمکراتیک کرد. هر کدام از ما سرش به جا و نظر و سازمان خاصی بند بود. ما جزو طرفداران مشی چریکی به شمار می آمدیم و در امور مربوطه مورد مشورت قرار می گرفتیم.

اما در میان بچه های نویسنده، حسن حسام از همه شوخ تر و سرزنده تر بود. او داستان دستگیری و شکنجه شدن و برخوردش با یکی از نگهبانان همشهری اش در کمیته را که ظاهراً مرید پدر او آیت الله حسام بود تعریف می کرد و می گفت:

«یک روز که در اثر شکنجه حالم خیلی خراب بود و به علت زخم پاهایم نمی توانستم راه بروم و داشتم روی زمین می خزیدم که به دست شوئی بروم، یک نگهبان مرا دید و به سویم آمد و پرسید؛ اسمت چیست؟ گفتم؛ حسن حسام. گفت؛ تو پسر آقا آیت الله حسام نیستی؟ گفتم؛ چرا! گفت؛ ای من به قربان کله اون پدرت بروم. آخر چرا تو این جوری شدی؟ چرا این بلا را به سرت آورده؟ مگر چه کرده ای؟

خلاصه یارو چنان به من دلداری داد که در آن شرایط سخت پس از شکنجه، مثل این بود که دنیا را به من داده اند. بعد به من نصیحت کرد که؛ خُب حرفت بزَن پدر جان، نذار این طوری کتک بخوری. گفتم؛ آخه من که کاری نکردهم. چیزی ندارم بگویم.

یک باره ترش کرد و به جای آن حرف هائی که تا آن وقت از سر مهربانی زده بود گفت؛ خُب حرفت بزَن دیگه، پدر جان. ای به کله آن پدرت ریدم. د آخر حرفت ر بزَن پدر سگ.»

حسن حسام می گفت؛ «یک مرتبه چنان از این تغییر حالت طرف جا خوردم که حد نداشت.»

بعد، باز آن فحش های آبدار را با صراحت و به شکلی عادی طوری تکرار می کرد که انگار خودش هم از آن ها خوشش آمده بود. و ما را کلی می خندانند. حسن حسام اصولاً آدم بذله گو و سرحالی بود که همیشه از شوخی های خودش کیف می کرد و چشم هایش در چین های صورتش فرومی رفت و دماغ چاقش گنده تر می شد و غش غش می خندید.

می گفت: «پدر سگ انگار مجبور بود با مان حرف بزند.» ما می گفتیم «حسن رشتی چاخان نکن.» و او جواب می داد: «به جان عباس، به جان این رضای خوار فلان شده دروغ نمی گم.»

ما می گفتیم؛ «حسن، فحش نده، این بچه هائی که ترا نمی شناسند می گویند عجب آدم لمپنی ست.» و او می گفت «این بچه ها گه می خورند با جناب عالی.» حسن حسام پیش همه محبوب بود. او رفیقی شیرین، آتشین مزاج و مبارزی سرسخت بود که بیش از هر چیز صداقتش خود را نشان می داد. او هرگز مرعوب جو و اخلاقیات منحط حاکم نبود، و اولین نفری بود که من دیدم با لهجه غلیظ رشتی حرف می زند و نمی کوشد لهجه خود را پنهان کند؛ بلکه حتی در به کار بردن لهجه اش عمد هم دارد. و این اتکاء به نفس جزو صفات برجسته او و درسی برای من بود.

یکی از مسائل اساسی دیگری که ما در زندان قصر گاهی به دنبالش بودیم، ساختن می، یعنی آن حقیقت ناب بود. و هر وقت هم که می توانستیم، که متأسفانه دفعات آن از سه چهار بار در مجموع تجاوز نکرد، خمره هامان را به راه می انداختیم. ماجرا هم به این شکل بود که یکی دو کیلو انجیر یا کشمش و یا هر کوفت و زهرمار دیگری از این دست را که، به همراه مقداری شکر قابلیت تبدیل به حقیقت ناب را از خود نشان می داد، به همراه مقداری آب در یک دبه پلاستیکی می ریختیم، و هر چند وقت یک بار هم می زدیم و بعد از بیست، بیست و پنج روز ترتیبش را می دادیم. یعنی اول از صافی می گذرانیدیم و معجونی را که باقی می ماند و معمولاً مثل آب غوره، کدر و ترش بود، در لیوان ها می ریختیم و دماغ مان را می گرفتیم و در دو ضرب آن را بالا می فرستادیم و ده دقیقه بعد، سرمان گیج می رفت و لب های مان بی جهت به خنده ای شل و ول گشوده می شد.

در واقع ما زمان بین دو بازرسی را که معمولاً یک ماه بود برای انداختن شراب انتخاب می کردیم و بی درنگ، بعد از بازرسی شروع و پیش از بازرسی بعدی، یعنی ظرف بیست و پنج روز ماجرا را تمام می کردیم.

اما، یک بار که پانزده روز از انداختن می در ابریق مان می گذشت، و هنوز قوت می

نمی‌توانست دبه پاستیکی ما را پاره کند، ناگهان بر خلاف رسم معمول، وسط برج آمدند بازرسی و ما را پیش از آن که فرصت کنیم دبه نازنین را در دستشوئی خالی کنیم به حیاط فرستادند و ما ماندیم با دلهره لو رفتن عرق کشی مان.

ترس ما فقط از این نبود که پلیس به رمز و راز مان پی ببرد؛ بلکه بدتر از آن، می‌ترسیدیم که بچه‌های مذهبی از موضوع خبردار شوند و جار و جنجال راه بیندازند و بعد هم سرکوفت بچه‌های خودمان که ما را به خاطر شکم کاردخورده مان سرزنش می‌کردند نصیب مان بشود. البته بچه‌هایی که در پیاله زنی با ما شریک بودند و معمولاً چند نفری بیش تر نمی‌شدند، با ما همدردی می‌کردند؛ ولی بقیه که از ماجرا خبر نداشتند، مسلماً ما را به خاطر این ماجراجوئی‌ها محکوم می‌کردند. اما چه می‌شد کرد؟ ما شکمو و آنارشویست بودیم.

به هر حال من و رضا علامه‌زاده، ضمن این که همان‌طور با هول و ولا داشتیم در حیاط قدم می‌زدیم، به فکر چاره بودیم و دل‌مان می‌خواست حداقل با کسی در این باره مشورت و در واقع، بیشتر پشتیبانی کسی را نسبت به خود جلب کنیم تا اگر لو رفتیم، در مقابل حملاتی که از جانب خودی‌ها و غیرخودی‌ها می‌شد چندان تنها نمانیم. ولی جرأت نکردیم در این باره به کسی چیزی بگوئیم و همان‌طور ماندیم تا بازرسی تمام شد و بعد فهمیدیم که خوشبختانه ابریق می‌مان لو نرفته است.

### ذهنیت حاکم در عرصه مبارزاتی زندان

در این دوران من به برخی مطالعات در باره مشی‌های مختلف دست زده بودم. از جمله با برخی از توده‌ای‌ها در باره درستی و غلطی مشی چریکی و یا خط مشی حزب آن‌ها حرف می‌زدیم. یکی از بچه‌های توده‌ای که شرح پرونده و کار گروه‌مان را برایش شرح داده بودم، در رد مشی چریکی استدلال می‌کرد که وقتی کسی مثل تو با آن همه علاقه و پشت کار و تلاش نتوانسته است با سازمان چریک‌ها تماس بگیرد، و اعضاء و

رهبران چنین سازمانی عملاً در ذهنیت عمومی، آدم‌های غیرقابل دسترس و ماورای زمینی هستند، مشی چریکی چگونه می‌خواهد مردم و به‌خصوص توده‌های کارگر را بسیج کند و به آن‌ها رهنمودهای تشکل‌یابی و مبارزاتی و غیره بدهد؟ من در مقابل می‌گفتم؛ «مگر حزب توده در این شرایط می‌تواند با کسی تماس برقرار کند، و اصولاً تا کنون چقدر توانسته کارگران را پشت سر خود ردیف کند؟ حزب توده فقط مروج بی‌عملی است. و از همین رو هم در مقابل مشی چریکی احساس رقابت می‌کند و برابرش قد علم کرده است.»

اما واقعیت این بود که ته دلم نمی‌توانستم استدلال او را رد کنم. یک چیز مسلم بود. چیزی که او نمی‌توانست بفهمد؛ و آن، روانشناسی اجتماعی مبارزه و آن شور و شری بود که جوان‌ها در مقابل ستم‌عریانی که جامعه را شلاق می‌زد و به آتش می‌کشید ابراز می‌داشتند. آن‌ها می‌خواستند در مقابل بی‌داد موجود کاری کنند؛ ولی حزب توده در پی استدلال برای رد تئوریک مشی مسلحانه بود و اصولاً به آن شور مبارزاتی که در تن و جان جوان‌ها نهفته بود توجه نداشت و بی‌اعتنا به تنگی شرایط و دشواری مبارزه حزبی، شعارهای قدیمی خود را بدون دادن رهنمود عملی مشخصی برای گشایش مبارزه تکرار می‌کرد. و این شعارهای خشک و خالی نمی‌توانست ما را از شور مبارزاتی چریکی باز دارد. در واقع، بی‌عملی حزب در مقابل بحران آتشین موجود در جامعه، هرگونه اعتماد را از آن سلب کرده بود. رهبری حزب توده به دلیل دوری و قطع ارتباطش با اندام‌های زنده مبارزه، از درک روانشناسی بحران عاجز بود و بدون توجه به تنش موجود، دودستی به فرمول‌هایی چسبیده بود که قاب و چارچوب‌های سنت و بوروکراسی «ارودگاه سوسیالیستی» به آن دیکته می‌کرد و در محافظه‌کاری فلج‌کننده‌ای می‌پیچیدش. از این رو، استدلال‌ات تئوریکش نمی‌توانست از پس شور مبارزاتی چریکی برآید و به بحران حزب پاسخ بگوید و آن را در آن شرایط بحرانی به حزبی کارساز و زنده بدل کند. در مقابل، جنبش چریکی، با تمام بی‌تجربه‌گی و ندانم‌کاری‌هایش راه خود را در آن جهنم سوزان، از دل آتش و خشم و خون و خفقان

می جست و پیش می رفت و به آرمان طلبی های رمانتیکش دل خوش می داشت. مبارزات چریکی در غیاب تکان زلزله وار توده های رنج و کار، به خاطر روی کرد نسل جوان به آن، پیش می رفت و با سازمان و بدون سازمان، هم چون شهابی دنباله دار دانشجویان و روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان را به دنباله خود می کشید. حزب توده در مقابل، فقط از مشی انتقاد می کرد، ولی جانشینی عملی برای آن نمی داد. بوروکراتیسم حاکم بر حزب توده، آن را منزوی می کرد و مشی چریکی را از هر گونه گوش سپردن به نصایح پدر بزرگانه اش باز می داشت. حزب توده در زندان، حتی ده در صد نیروهای موجود را هم نمی توانست پشت سر خود بسیج کند. البته توده ای ها شخصاً آدم های شریفی بودند و در کمال سلامت زندان می کشیدند. و حزب توده در هر حال بخشی از تاریخ مملکت ما را تشکیل می داد. جامعه ما با ادبیات و هنر نوین و با دیدگاه های جدید در مسائل اجتماعی و سیاسی از طریق حزب توده آشنا شده بود و همین ها هم سبب می شد که این حزب علی رغم کمیت ناچیزش در زندان نقش مهمی بازی کند. نیروهای کوچک دیگر به پای حزب توده هم نمی رسیدند. نقطه نظرات خط سه ای، یا به عبارت دیگر سوسیال امپریالیستی نیز از پس مشی چریکی بر نمی آمد. آن ها از دو زاویه با مشی چریکی در تضاد بودند. یکی مانند حزب توده با غیر توده ای بودن آن، و دیگر از زاویه مسئله شوروی. در مورد مسئله اول، یعنی جدا از توده ها بودن مشی مسلحانه، خط سه، چیزی بیش از حزب توده نداشت که بگوید. افزون بر این، این جریان اصولاً دارای تشکیلات منسجمی در ایران نبود که بتواند مسئله را به صورت جدی و معتبری مطرح کند.

در زمینه مقابله با شوروی نیز حرف آنان برای طرفداران مش چریکی چندان خریدار نداشت. زیرا مشی چریکی گرچه مانند حزب توده سر سپرده اردوگاه شوروی نبود، ولی مقابله اش با این بورکراسی از دیدگاهی پیشرو و بر اساس مبانی اصولی سوسیالیستی صورت نمی گرفت؛ بلکه این مقابله، بیشتر جنبه های اخلاقی داشت و بر مبنای شوری رمانتیک روی می داد. از این رو، طرفداران خط سه نمی توانستند از این مقابله سود

بجویند و چریک‌ها را به راه خود، یعنی مخالفت کامل با مناسبات موجود در شوروی و سیستم حاکم بر آن بکشانند. به ویژه، سیاست آن‌ها در قبال شوروی به عنوان دشمن اصلی نسبت به آمریکا، آن‌ها را نیز از درک روانشناسی بحران موجود غافل می‌ساخت. آن‌ها قدرت و روشن‌بینی سیاسی آن‌را نداشتند که بفهمند، وقتی رژیم آمریکا با تمام قدرت از شاه دفاع می‌کند و در ذهنیت عمومی عامل اصلی خفقان و سرکوب موجود است، دیگر کسی نظر آن‌ها را برای مبارزه با شوروی به عنوان دشمن درجه یک نخواهد پذیرفت. تنها آنان که در غرب زندگی کرده و متأثر از جو تبلیغاتی و فضای زندگی غربی بودند می‌توانستند دشمنی با شوروی را به مثابه وظیفه درجه اول تلقی کنند. ولی در جامعه ایران و به ویژه در زندان، که همواره با حمایت سیاسی و اسلحه و باطوم برقی آمریکائی و اسرائیلی سرکوب می‌شد، این حرف‌ها خریداری نداشت و منطق ساده مشی چریکی آن‌ها را نیز به گوشه رینگ می‌راند و بی‌اثر می‌ساخت.

در واقع این تنها حزب توده بود که در آن مقطع می‌توانست با یک سیاست زنده و روشن در جامعه با مشی چریکی بجنگد. اما چون فاقد این سیاست بود، مشی چریکی بر ذهنیت مبارزاتی نسل جوان سلطه یافته بود.

در سطح بین‌المللی نیز احزاب سوسیال‌دمکرات، که در چپاول و سرکوب و جنگ، شریک بورژوازی بودند، آن رزمندگی و جذابیت را نداشتند که توده جوانان شورشی را بسوی خود بکشند و آنان را از آرمان‌خواهی تحریک شده بعد از پیروزی «نمونه کوبا» دور نگه دارند. به همین دلیل، بی‌خود نبود که میلیون‌ها دختر و پسر در سراسر جهان عاشق و شیدای آن جوان خوشگل آمریکای لاتینی، دکتر ارنستو چه‌گوارا شدند که دست از وزارت و صدارت کشید و در قلب جنگل‌های آمریکای جنوبی به مبارزه پرداخت و به ندای وجدان شورشگر نسلی از جوانان جهان پاسخ داد و هم‌چون یک اسطوره و ناخدای قرن برای دو دهه خواب راحت را از مستبدین جهان ربود.

در واقع، به تعبیری، جدال نظری مخالف مشی چریکی در خلاء انجام می‌شد و شکلی انتزاعی و ناب داشت که برای پیاده شدن در زمین شکلی بخود نمی‌گرفت و بدون آن که



خونی در تار و پودش جاری باشد و بتواند گرمائی بر ذهنیت نسل جوان بتاباند هدر می‌رفت. نبود یک حزب رزمنده و خوش نام کمونیستی، در سطح ملی و بین‌المللی، سبب می‌شد که منطق استدلال جریانات مخالف جنبش چریکی نادیده گرفته شود و تلاش انتزاعی آن‌ها زمینه‌ای برای رشد نیابد. و ما همواره در این مناظره، نداشتن پایگاه توده‌ای از سوی احزاب و سازمان‌های ضد مشی چریکی، و هم‌چنین شکست مبارزاتی و سیاسی حزب توده را به جای نادرستی خط و مشی آن‌ها می‌گذاشتم. نظرگاه‌های استراتژیک حزب توده نیز زیر ضرب رفته بود و دفاع بی‌برو برگردش از شوروی و حزب کمونیست این کشور، و اشتباهات اساسی شوروی در عرصه سیاست خارجی، به ویژه در مورد کشورهای مثل ایران، و نیز نقطه نظر جدید روس‌ها در رابطه با رژیم شاه قابل پذیرش نبود. دیگر سازمان‌ها، مثل حزب دمکرات و یا گرایش‌های جبهه ملی نیز رنگی نداشتند. به خصوص جبهه ملی، با سازش کاری سیاسی‌اش عملاً هیچ بود و کسی از آن سخنی به میان نمی‌آورد.

### توطئه شوم ساواک برای سرکوب

ذره ذره تابستان به پایان رسید، پائیز آمد و بعد زمستان شد و زندان تقریباً با همان آهنگ و برنامه به پیش می‌رفت. اما دست‌حادثه بی‌کار نبود و نقشه‌های ساواک برای شکستن اوضاع هم‌چنان چیده می‌شد.

آخر زمستان سال پنجاه و سه، ساواک توطئه تازه‌ای علیه مبارزان و زندان چید. درست روزهای قبل از عید نوروز عده زیادی از زندانیان را از بندهای چهار و پنج و شش دست‌چین کردند و به زندان اوین بردند. آن‌ها حدود پنجاه شصت نفر می‌شدند. با رفتن آن‌ها که بیشترشان از رهبران و فعالین زندان بودند و گروه جزئی هم جزوشان بود، تفسیرهای گوناگون شروع شد. چیزی که همه در آن وحدت نظر داشتند، مسئله تغییر اوضاع به ضرر ما بود.

یکی دو روز بعد، چوپان زاده از گروه جزنی را هم از زندان آبادان آوردند و به زندان اوین بردند. قبل از او، بعضی از دیگر بچه‌های گروه جزنی هم را از شیراز آورده و به اوین برده بودند. جمع کردن این افراد از شهرهای مختلف به شدت نگران کننده بود و ما شنیده بودیم که این رشته سر دراز دارد و تعداد دیگری را هم قرار است از قصر و دیگر زندان‌ها جمع کنند و به اوین ببرند. ساواک طرح شومی ریخته بود تا در یک حمله، ضربه‌ای اساسی به مبارزین بیرون و داخل زندان بزند. سازمان چریک‌ها در بیرون از زندان سرتیپ زندی رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی را اعدام کرده بودند و ساواک هم که دستش به آن‌ها نمی‌رسید، می‌خواست انتقامش را از درون زندان بگیرد. ولی مسئله فراتر از این‌ها بود. ساواک در مجموع قصد داشت با یک حمله سراسری جنبش درون و بیرون زندان را از رهبران درجه اولش محروم سازد. تشکیل حزب رستاخیز نیز نشانه چنین سیاستی بود. رژیم هنوز در شادی و سرور ناشی از افزایش ناگهانی قیمت نفت به سر می‌برد و با برخی اقدامات رفاهی در بخش معیینی از جامعه و افزودن بر حقوق کارمندان و ایجاد کار، و سرمایه‌گذاری در بخش‌های غیرمولد گمان می‌برد که پایگاه اجتماعی مستحکمی یافته و وقت زدن ضربه به جنبش مبارزاتی و در درجه اول، جنبش چریکی فرا رسیده است. هرچند چندی بعد فرار سیدن بحران و شکست‌های پی‌درپی سیاسی و اقتصادی، رژیم را از ادامه چنین سیاستی باز داشت؛ ولی در آن مقطع، سبب شد که در تاریخ سی فروردین ۱۳۵۴، نه تن از بهترین فرزندان این سرزمین را به بالای تپه‌های اوین ببرد و همه را ناگهان به مسلسل ببندد.

عامل اجرای این طرح هم سرهنگ وزیر ری رئیس زندان‌های ساواک، بازجوهای مثل منوچهری و رسولی بودند.

وقتی عصر روز ۳۱ فروردین ماه ۱۳۵۴ روزنامه به داخل زندان آمد، بندهای زندان قصر ناگهان از صدا افتاد و ما، همه، سوت سکوتی را که همه جا، در همه بندها، در تمام زندان قصر، در خیابان‌های اطراف زندان و در شهر تهران، در شهرهای دیگر، در تمام ایران و جهان و در تمام کائنات پیچید شنیدیم و نفس‌ها برای چند روز پیاپی در سینه‌ها

حبس کردیم و برای مدتی به راستی کسی نفس نکشید و زندان با تمام شر و شور و زندگی و حرارتش ناگهان مرد و خاموش شد و در هم فرو رفت.

کسی خبر را باور نمی کرد. همه با چشمان گشاد و در سکوتی مطلق به هم نگاه می کردیم، و مثل اشباح از کنار هم رد می شدیم. زندان از صدا افتاد، از حرکت افتاد، از ورزش افتاد، و از غذا و مطالعه افتاد. کسی نمی دانست چه باید گفت و چه کار باید کرد. نه اعتصاب ملاقات فایده داشت و نه اعتصاب غذا فایده داشت و نه اصلاً کاری به نظر کسی می رسید که بکند تا پاسخی به این جنایت وحشیانه باشد. حتی اگر همه می دویدیم و نعره های جگر خراش می کشیدیم هم آرام نمی شدیم. همه، بدون این که حوصله حرف زدن و مشورت با هم را داشته باشیم در حیاط می ایستادیم و خیره به نقطه ای چشم می دوختیم و بعد می رفتیم می خوابیدیم و کابوس می دیدیم. روز بعد یک عده را به اوین بردند، و هفته بعد باز هم این کار را کردند.

بار دیگر من به یاد آن شب شوم زندان اوین که گلserخی و دانشیان را برای اعدام بردند افتاده بودم و حس می کردم آخر مگر می شود که دنیا این قدر بی حساب و کتاب باشد که چند نفر را که در زندان به سر می برند و سال ها از کشیدن زندان شان می گذرد و برخی از آنان حتی در آستانه آزادی هستند ببرند و ناگهان جلوی لوله های مسلسل قرار دهند و توی بدن شان سرب داغ خالی کنند و بعد با خیال راحت بیایند و اعلام کنند که آن ها در حال فرار کشته شده اند.

ساواک هرگز در این گونه ماجراجوئی های سیاسی به مردم جامعه ایران فکر نمی کرد. و بی توجه به روحیه و ادراک جامعه، فقط برای آن که به مبارزان اعلام جنگ کرده باشد، آدم می کشت و می گفت؛ می خواسته اند فرار کنند. و همین ها هم، عاقبت کلکش را کند و شاه اش را مجبور کرد بگوید؛ «من صدای انقلاب شما را شنیدم.»

زندان ناچار بود این درد را هم تحمل کند و زندگی را از سر بگیرد. برای پر کردن جای زندانیان منتقل شده و در ادامه سیاست های تازه ساواک، سرهنگ زمانی به نقل و انتقالات بزرگی در بندها دست زد. تمام زندانیان همه زندانیان زیر پنج سال را به بندهای

یک و هفت و هشت بردند. زندانیان محکوم به پنج سال تا ده سال زندان را در بندهای دو و سه قرار داد، و از ده سال به بالا را در بند چهار و پنج و شش گذاشت و در واقع، بیش از همه، بند شش، به زندانی تبدیل شد که عمده زندانیان ابدی در آن جای گرفتند. این سیاست برای محروم ساختن جوانان از تجربه زندانیان قدیمی و با تجربه، و هم‌چنین برای محروم کردن زندانیان با تجربه از دیدار و تماس با شور و شوق زندانیان جوان بود. ترکیب زندانیان با هم، می‌توانست انرژی و تجربیات مبارزاتی خود را بهتر به کار گیرد تا به این شکل جدا از هم. به خصوص فشار رژیم در درجه اول روی زندان‌های پائین که غالب زندانیان آن تازه، جوان و کم‌تجربه بودند متمرکز شد.

اما چیزی نگذشت که علی‌رغم این تغییرات، زندان دوباره روالی عادی به خود گرفت. هوا رو به گرمی رفت و عصرها درازتر شد و شب‌ها آب توی حوض بند، زیر نور برق می‌زد و به نظر سیاه و گرم می‌رسید.

تابستان قبل از این که بیاید، طلایه‌هایش از خودش قشنگ‌تر بود. بوته‌های اطلسی عصرها در باغچه گل می‌دادند و بوی علف تازه ساق و برگ تُرد گیاه سکرآور بود. تابستان سال ۵۴ آمد و ساواک باز به این فکر افتاد که کلیه زندانیان را به ندامت بکشاند و آن‌ها را به شرکت در جشن‌های فرمایشی ۲۸ مرداد و غیره وادار سازد. طرحی برای ۲۸ مرداد آن سال تهیه شده بود تا اولاً؛ بندهای یک و هفت و هشت را که زندانیان زیر پنج سال در آن بودند تماماً به جشن ببرند و بکوشند از بندهای دیگر هم بخش‌هایی از زندانیان را جدا کنند و به جشن ببرند. در ضمن، ساواک در اجرای این طرح در نظر گرفته بود که زندانیان باسابقه را هم به نوعی به این جشن‌ها بکشد تا اولاً؛ جو جشن مملو از نادمین جلوه نکند و افزون بر این نوعی جنگ اعصاب با بقیه راه بیندازد.

در جریان این جشن، اداره زندان تمام کوشش خود را به خرج داد. تمامی بندهای پائین را به جز چند استثناء، به جشن کشید و از زندان‌های ما هم اسامی بسیاری را خواند تا همه را تحریک و عصبی کند. من و چند نفر دیگر از هم‌اتاقی‌هایم جزو همین آدم‌های نام برده بودیم. ولی هیچ‌یک از ما به جشن نرفتیم و کوشش‌های رئیس زندان را خنثی

کردیم.

در آن زمان، من به بند شش منتقل شده بودم و در اتاق هفت به همراه، علی پاینده، بهزاد نبوی، ایرج جمشیدی، یک زندانی دیوانه به نام سیسیان، و یک زندانی عراقی به نام عبدالعلی عوده که علیه همه بد جوری به پلیس گزارش می داد زندگی می کردم. رضا علامه زاده هم در اتاق شماره یک با مسعود رجوی، منوچهر مقدم سلیمی، موسی خیابانی و یک زندانی نام مذهبی به نام کشفاف که مسئول فروشگاه زندان بود زندگی می کرد. سرهنگ زمانی، در هر اتاق حداقل یک جاسوس گذاشته بود تا خبر و گزارش آن اتاق را به زیر هشت ببرد. در دیگر اتاق ها هم تقریباً وضع به همین منوال بود و همه عملاً زیر نظر بودند. من ضمن این که به برنامه قدیمی خودم عمل می کردم، و زبان فرانسه را بعد از یک سال و نیم مطالعه مداوم کنار گذاشته بودم، زبان انگلیسی می خواندم و هم چنان مطالعات دیگرم را ادامه می دادم.

با فرار سیدن زمستان مشکل تازه ای برایم در آن اتاق پیش آمده بود. زیرا به خاطر سرما، دیگر نمی توانستم در حیاط بند به مطالعاتم ادامه بدهم و ناچار بودم در اتاق بنشینم. اما اتاق ما دارای یک لامپ بسیار ضعیف بود که نگهبانی به هیچ وجه حاضر نبود آن را عوض کند. و من چون ساعات مطالعه ام بالا بود، چشمم در آن نور کم درد می گرفت. به همین منظور مجبور شدم جایم را در اتاق طوری تغییر بدهم که نور بیشتری به کتابم بیفتد. اما برای این منظور رختخوابم را به دیواری از اتاق تکیه می دادم که تکیه دادن به آن ممنوع بود. زیرا پشت این دیوار محوطه بیرونی زندان قرار داشت و نگهبانی زندان از ترس این که کسی دیوار را برای فرار سوراخ نکند، و از رختخواب پوششی برای این کار نسازد، بارها از من خواست که رختخوابم را از جلوی آن دیوار بردارم. من هم هر بار در پاسخ می گفتم که شما لامپ را عوض کنید تا من هم رختخوابم را بردارم. عاقبت یک روز سرهنگ زمانی شخصاً به بند آمد و جلوی اتاق ما ایستاد و خطاب به من که در حال مطالعه بودم گفت:

«آقای سماکار، نگهبانی چند بار به شما تذکر داده است که رختخوابتان را از دیوار

بردارید. چرا توجه نمی کنید؟»

گفتم:

«به خاطر این که لامپ اتاق ما ضعیف است و اگر من در جای دیگری بنشینم نور چراغ روی کتابم نمی افتد و چشم هایم درد می گیرد.»

زمانی گفت پس رختخوابتان را از آنجا بردارید. ولی خودتان می توانید به دیوار تکیه بدهید.»

گفتم:

«من هر روز مدتی طولانی می نشینم و کتاب می خوانم. اگر رختخواب را بردارم پشتم زود خسته می شود و نمی توانم به مطالعه ام ادامه بدهم.»

سرهنگ زمانی که تا آن زمان مجبور نشده بود به کسی این قدر امتیاز بدهد و کوتاه بیاید، گفت:

«ولی شما باید رختخوابتان را از آنجا بردارید. این جزو مقررات زندان است.»

گفتم:

«تا لامپ را عوض نکنید، رختخوابم را بر نمی دارم.»

سرهنگ زمانی، دیگر به بگو مگو با من ادامه نداد؛ بلکه، به حالت عصبانی از آنجا رفت و من دریافتم که یا همان دم مرا به زیر هشت خواهد خواست و حسابی به کتکم خواهد داد و یا انتقامش را به شکل دیگری خواهد گرفت. و همین طور هم شد. چند روز بعد، بهانه ای پیدا کرد که مرا به زندان عادی بفرستد و در چند نوبت به شدت کتکم بزند و نفسم را بگیرد.

تا آن زمان ملاقات زندان برای اعضای خانواده، مثل پدر مادر و زن و فرزند و خواهر و برادر آزاد بود. اما ناگهان اعلام کردند که از این پس، ملاقات خواهر و برادر ممنوع است. به دنبال اعلام چنین سیاستی، زندان باز به بحران فرو رفت. در جستجوها، دریافتم که گویا یکی از مجاهدین، به نام «مراد نانکلی»، هنگام رفتن به بهداری، سرهنگ زمانی را موقع سوار شدن به ماشینش در جلوی زندان می بیند و شماره ماشین او را از بر

می کند و بعد این شماره را به اطلاع خانواده اش می رساند. اما گویا این موضوع کشف می شود و نانکلی را می برند و می زنند و از او می خواهند که علت اصلی دادن شماره ماشین سرهنگ زمانی را بگوید. و او هم چون چیزی نداشته است بگوید پس از تحمل شکنجه های طاقت فرسا می میرد. و زندان هم به این بهانه، ملاقات خواهر و برادر را قطع می کند. ما در پی این بودیم که به این سیاست تازه زندان که در واقع در پی قطع و از میان بردن امکانات زندان بود اعتراض کنیم. اما نوع اعتراض و شدت آن هنوز برای مان روشن نبود. من و رضا علامه زاده که هنوز در بیرون از کمون زندگی می کردیم بر آن شدیم که منتظر حرکت عمومی نمایم و خودمان دو تا دست به اعتصاب ملاقات بزنیم. در آن زمان طیفور در زندان قصر به سر نمی برد و در آن انتقال بزرگ زندانیان، به اوین رفته بود.

وقتی ما این موضوع را با بچه های کمون در میان گذاشتیم، آن ها گفتند که چون فعلاً توان عمومی زندان را برای انجام یک اعتصاب ملاقات و یا کاری در این ردیف مناسب نمی بینند، فعلاً بهتر است که ما دو نفر اعتصاب کنیم تا بتوان به نوع واکنش پلیس پی برد و آن وقت اگر مناسب بود، یک اعتصاب همگانی راه خواهد افتاد. من و رضا علامه زاده هم این کار را کردیم و به هنگام ملاقات بعدی، به نگهبانی اطلاع دادیم که به خاطر اعتراض به قطع ملاقات خواهر و برادر اعتصاب ملاقات کرده ایم. و یک نامه هم به دادرسی ارتش نوشتیم و در آن از این تصمیم مدیر زندان مبنی بر قطع ملاقات با خواهر و برادر زندانیان شکایت کردیم.

### تبعید به زندان عادی

صبح روز بعد، پاسبان کشتائی آمد و با خوشحالی موزیانه ای به من گفت که وسائلم را جمع کنم و دنبال او بروم. او همواره دنبال فرصتی می گشت که کتک خوردن مرا ببیند. و چون بارها با او درگیری های کوچک پیدا کرده بودم و زورش به من نرسیده بود و

نتوانسته بود به کتکم بیندازد، از پیش آمدن این موقعیت آشکارا شاد شده بود. من وسائلم را که عبارت بود از یک دشک نازک ابری به کلفتی دو سانت، یک پتوی کلفت زمستانی، ملافه و مسواک و خمیردندان و یک حوله بود توی هم لوله کردم و مثل یک کیسه خواب کوچک به دوش گرفتم و راه افتادم. ما موقع انتقال به زندان‌های دیگر مجبور بودیم لباس زندان بپوشیم. لباس زندان زمستانی و تابستان عبارت بود از یک پیراهن و یک شلوار نازک از جنس پارچه نخی که دقیقاً مثل پیژامه بود و ما اکثراً از آن به عنوان لباس خواب استفاده می‌کردیم و یا آن را در مواقع کارگری دادن می‌پوشیدیم. پاسبان کشائی که دید من هنوز پلیور و شلوار جین به تن دارم، تذکر داد که باید لباسم را عوض کنم و لباس زندان بپوشم. لباس زندان پوشیدم و دم پائی پلاستیکی‌ای را که حکم کفش زندان را داشت نیز بپا کردم و راه افتادم. رضا علامه‌زاده که در این فاصله توسط بچه‌ها خبر شده بود، خودش را جلوی در زیر هشت به من رساند و با نگرانی خداحافظی کرد. وقتی به زیر هشت رسیدم کشائی نگاهی به جوراب‌های من انداخت و گفت:

«جوراب هم جزو لباس‌های زندان نیست. آن را هم باید در آورید.»

جوراب‌هایم را هم در آوردم و توی بسته رختخوابم فرو کردم. بعد به من دستبند زدند و از زندان بیرون بردند. بیرون، باد می‌آمد و هوا ابری و به شدت سرد بود. اما شاخه‌های بلند و بدون شاخ و برگ درخت‌ها در بادی که می‌آمد تکان نمی‌خورد. با پرسشی کوتاه از پاسبانی که هم‌راهم بود فهمیدم که به زندان عادی منتقل می‌شوم. سرهنگ زمانی، برای تنبیه زندانیان سیاسی آن‌ها را برای مدتی به زندان عادی که دارای شرایط بد زیستی و بهداشتی بود می‌فرستاد تا به این وسیله آن‌ها را اذیت کند و از برنامه‌های شان باز دارد. برای رسیدن به زندان عادی باید مسافتی حدود پانصد شش صد متر را طی می‌کردیم و از میان درختان برگ ریخته و سیاه شده زمستانی می‌گذشتیم. قشر نازکی از پودر یخ، برگ‌های پوسیده باغچه را پوشانده بود و این جا و آن جا کپه‌هایی از یک برف قدیمی به چشم می‌خورد و سوز هوا، تنم را زیر آن لباس نازک



می لرزاند. پاهای بدون جورابم هم در آن دم پائی‌های پلاستیکی خیس شده و یخ کرده بود. با تمام قوا کوشیدم از لرز بدنم جلوگیری کنم تا باز پاسبان هم‌راهم مانند آن نگهبان زندان اوین تصور نکند که ترسیده‌ام. اما چنان کاری ممکن نبود و آشکارا از سرما می لرزیدم.

وقتی وارد نگهبانی زندان عادی شدیم، آن تصویر قدیمی که در تابستان سال قبل دیده بودم تکرار شد. منتهی این بار همه چیز از سرما حکایت داشت و توی نگهبانی و زیر هشت هم سرد بود و به همین دلیل همه لباس‌های کلفت پوشیده بودند. کلی طول کشید تا بدن من در حرارت داخل ساختمان که کمی بیش از بیرون بود توانست بر لرزش خود غلبه کند. پس از آن که سرم را از ته تراشیدند، مرا به یکی از بندهای عادی بردند و در گوشه‌ای از راهرو جا دادند و پاسبان بند خطاب به زندانیان عادی با صدای بلند اعلام کرد:

«هرکس با این زندانی ضدامنیتی حرف بزند می رود زیر هشت. فهمیدید؟»

کسی از زندانیان جواب نداد، ولی این حرف سبب شد همه آن‌ها به من نگاه کنند و نوع نگاه‌شان به من، نسبت به لحظه پیش از آن تغییر یابد. آن‌ها اگر این موضوع را نمی فهمیدند با توجه به آن لباس درب داغان و سر تراشیده و حوله‌ای که به آن بسته بودم محال بود که حتی نیم نگاهی هم به من بیندازند. زیرا زندان عادی نیز، قوانین زندگی در بیرون را داشت و هر زندانی که فاقد لباس مرتب و توان مالی و سر وضع درست و حسابی بود، از سوی دیگران تحویل گرفته نمی شد. ولی زندانیان عادی تا فهمیدند من زندانی سیاسی هستم، حالت نگاه‌شان تغییر کرد و با دور شدن پاسبان از آن محل، چندتای‌شان آمدند و لبخند زدند و یواشکی مشت‌شان را به نشانه هم‌بستگی تکان دادند. شهربانی و ساواک همواره از ارتباط جمعی زندانیان سیاسی با زندانیان عادی وحشت داشتند و از این کار جلوگیری می کردند. ولی هیچ کدام از آن‌ها فکر نمی کردند که ما به حالت فردی هم در میان زندانیان سیاسی قهرمان به حساب می آئیم و مورد استقبال و پشتیبانی آنان قرار می گیریم. آن‌ها فکر می کردند همین که بگویند نباید

کسی با ما تماس بگیرد، خطر تاثیرگذاری ما بر روی زندانیان عادی از بین می‌رود. داخل بند به شدت سرد بود و نه تنها در آن جا بخاری پیدا نمی‌شد، و در محل اقامت من که در محلی روبروی مستراح بود و بوی گند و بوی نافذ و تند شاش از آن به مشام می‌رسید، بر سقف بلند بند، دو نورگیر گلخانه‌ای شکل قرار داشت که شیشه‌هایش شکسته بود و هوای سرد از آن جا به درون می‌آمد و مرا به لرزیدن وامی‌داشت. اما زندانیان عادی به هر شکلی که بود خودشان را در انواع لباس‌ها پوشانده بودند و بیشترشان مثل گداهائی که در گوشه خیابان و زیر سرپناه‌های پلاستیکی زندگی می‌کنند چند پیراهن و چند پیراهن کش روی هم به تن داشتند و روی آن‌ها هم یک کت پوشیده بودند که دکمه‌هایش به زور بسته می‌شد.

در همان گوشه که نشسته بودم، وسائلم را باز کردم و دشکم را به صورت سه‌لا زیرم انداختم و پتو را دورم پیچیدم تا از سرما نجات پیدا کنم. زندانی‌ها اکثراً نگاهی می‌انداختند و سرشان را به علامت هم‌بستگی مخفیانه تکان می‌دادند و رد می‌شدند. من هم نشسته بودم و فکر می‌کردم و نمی‌دانستم چه بکنم. نه پول داشتم و نه سیگار، و با دیدن زندانیانی که سیگار می‌کشیدند شدیداً هوس سیگار کرده بودم.

\*\*\*